

صدا

شگفتی لحظه ها

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدا شگفتی لحظه ها

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

جای فرشیوه

شابک نه صد و شصت و چهار / پنج هزار و نهصد و

چهل و دو / بیست و هشت / چهار

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به حرف اول

به کلمه بعد

به واژه آخرین

یک

در پیچ جاده
خشتی الوان
نقش قلبی را
به یادگار گذاشته است

سرخى و يك رنگى آن
هنوز ما را به خود مى خواند
هنوز ما را
در اين راه مى برد

حیات ما
و گذشت این روزها

سمت ماندن پابرجای
سمت رفتن پایدار

مرا دوباره به نوشتن می خوانند
کلمه های پراکنده

مرا دوباره به خویشتن می خوانند
جمله های پی در پی
واژه های بی شمار

هنگام افتادن از درخت
رسیده بود میوه بر بلندی بالای شاخه ها
ماندن را به فراموشی سپرد
افتادن را در دل به جان خواست

بر زمین افتاد
غلطید
خود را یافت
از خود گذشت
بر دو نیم شد
دانه خویش را به زمین سپرد
در حضور خاک به یادگار گذاشت

به آسمان پرواز می کند
بادکنکی که از دستان کودک رها می شود

گاه می خندد
به بالا و پایین رفتن آن
گاه برای از دست دادن آن گریه می کند

شش

فَرَوهر او جاودان می ماند
باز می گردد
و نوروز را با ما جشن می گیرد
با ما به دست افشانی و پایکوبی می پردازد

و آن زمان که تو نیز نیستی
و آن زمان که من نیز نیستم

صفحة چهارده

هوای تازه
و هوای تکامل و شکوفائی
بازشکفتن

سخن از تولد است
و از نهایت گذشتن
سخن از تولد بی نهایت است
و در بی نهایت رفتن

هشت

و من هنوز
تو را صدا می کنم

خوشبختی
فرصت باقی مانده

صفحة شانزده

پرندگان را ببین
هرگز نمی دانند که در پیش روی خود
به کدام سوی پر می گشایند
امروز در این آب تن می شویند
فردا در آبی دیگر
تن و پر و بال خویش را به آب می زنند

شاید راز رهایی آنان نیز در همین است
شاید راز رهایی آنان نیز در پیش روی آنان است

و عاقلان بسیار گفتند درباره آن
به دیوانگی کامل رسیدند

دیوانگان سکوت کردند در برابر آن
عقل و عاقلی در این میان ندیدند

به گرد هم در می آیند
و سروده ای دیگر را زمزمه می کنند

چیست بانی و باعث این کمال
چیست بانی و باعث این ایثار

دوازده

و همه يك ساوند
اگر چه به يك سان نمی مانند

و همه يك ساوند
اگر چه به يك صورت نمی مانند

صفحة بیست

چشم انداز آنان در اين جهان چيست
که اين گونه بر سر هر چيز
بر سر همه چيز به مجادله مي نشينند

سهم او در اين ميان چه
که همه چيز را به گونه اي ديگر مي بيند
سهم او در اين ميان چيست
که همه چيز را به گونه اي ديگر مي يابد

چهارده

یقین بر باد رفته
آوازه نامت

هستی همگان
هستی مردمان

صفحة بیست و دو

تکرار نام تو طلوع زودرس فرداها ست
تکرار نام تو هستی پا برجای بی انتها ست

تکرار نام تو
رفتن و باز رفتن است
تکرار نام تو
حضور و هستی
باور و باز رسیدن ست

شانزده

پدر
بزرگ بود
همچون مادر
که بزرگی را به همگان آموخت

پدر
بزرگ بود
همچون مادر
که بزرگی را به یادگار گذاشت

صفحة بیست و چهار

می گویم مهر فراوان
می گوید کنایه ای ست مرموز
می گویم هستی سرشار
می گوید حقیقت هر روز
می گویم پس این چنین است
که مهر تو شامل حال ما می شود
می گوید نه
تنها مهر اوست سرچشمه این حضور

آن که آن را فهمید تا ابد مسرور شد
آن سرور بود که دلیل این سرور شد

هیجده

و آنچه غیر واقعی ست شاید
باعث و بانی این احساس است

و آنچه واقعی ست شاید
تجلی این احساس است

صفحة بیست و شش

نوزده

به نقطه آغازین خود باز می گردد
به مرکز دایره ای
که از رفتن خود
با رفتن خود
در رفتن خود ساخته است

می رود
یا باز می آید
می رود
یا باز می ماند

صفحة بیست و هفت

افسانه نوشته شد
افسانه گفت که این افسانه نوشته شد
افسانه خواند این افسانه را
افسانه خود افسانه این افسانه شد
افسانه خود افسانه شد

ادوار تاریخ
با شتاب
با آرامش
آرام آرام

بیست و یک

تاب می خورد
صبح بود
و حریر نازک احساس
التهاب دیدار

و انتظار
که خلوت او را در بر گرفته بود

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به وسعت ناپیدای خیال

به وسعت ناپیدای رویا

یک

از آن زمان به بعد
در آستانه حیرت باقی ماند

حاضر در میان
حضور بعد از آن

صفحة سی و سه

نامعلوم نامحسوس و ناپیدا

اگر چه از حالی به حالی دیگر می رود
در حال خود باقی مانده است
اگرچه در این حال باقی مانده است
از این حال به حالی دیگر می رسد

تو مهربان باش
و دل بسیار

به یاد بیاور که باید عاشق شد
باید همواره دل سپرد
باید همواره عاشق باقی ماند

این واژه را بارها و بارها می نویسند
آن را به هر گوشه و کنار به دیوارها
به خاطر و خیال خود می آویزند

نه به خاطر آن است که خواستار حقیقی آندند
و آن را دوست می دارند
با به یاد آوردن آن است
که حقیقت خود را از نظر پنهان می دارند

جمعی موافق و محبوب درگاهند
جمعی موفق و مسرور در راهند

جمعی نشسته و ساکن
هرگز راه به جایی نمی برند
جمعی در این سفر
هرگز به انتهای آن نمی رسند

شش

ناگاه

ناگاه

هستی خویش را می یابد

و آن گاه

و آن گاه آگاه

صفحة سی و هشت

و او که خود را دیگر به یاد نیاورد
از همه چیز و همه کس گریخت
سرگشته این جهان ویران گشت

هیچ لحظه ای را در آن لحظه به عادت نگذراند
با هیچ چیز و هیچ کس عالم هم زبان باقی نماند

پای خسته از رفتن باز نماند
به هستی و جان خود اندیشید
با جان و هستی خویش
در این راه استوار ماند

آهنگِ سفر
در ضمیر و روح او به کمال رسید
به انجام رسید
عاقبت انجام یافت

نه

در هزار خاطره مردمان
تنها مفهوم يك واژه است كه تکرار می گردد

و این واژه
و آنچه به هزار خاطره می پیوندد

صفحة چهل و یک

در آن روز تولد یافتم
نیستم
اگر چه هستم

در آن روز از دنیا رفتم
دریافتند که من هستم
اگر چه نبودم
نیستم

روایت اول آفتاب بود
روایت دوم آب
سوم ابر و آسمان و آدم و باد
خورشید سفره پهن می کرد برای او
آب می شوئید
ابر و باد به بلندای آسمان می رساندند او را
و انسانی که از تبار خورشید بود
و انسانی که ظلمت خاک
اصل و تبار او را به فراموشی سپرد

و ما مرگ را سپاس می گوئیم
به خاطر این ستاندن
به خاطر این بخشیدن

و ما مرگ را سپاس می گوئیم
به خاطر این حضور نامحسوس
به خاطر این باور ناباور

بی دریغ آواز خود را سر می داد
و آهنگ آن را
به گوش همگان می رساند

اگر چه از يك چیز و يك باور
از عشق سخن می گفت
با سروده های بسیار
با نغمه های بی شمار
آن را باز می خواند

از نیستی محض
تا هستی و اصل
فاصله ای ست بس کوتاه
فاصله ای ست بس بلند

بعضی آهسته گام بر می دارند
بعضی با سرعت
بعضی به سختی می روند
بعضی به سادگی و سهل

همانند دیروز بود
لحظة جاودانی بودن
همانند فردا
همانند امروز
همانند حال

همان ورطه ای که می گذریم در آن
همان دنیایی که پرواز می کنیم از آن

شانزده

آسان نمی گذرد

زیسته ام
می دانم

صفحة چهل و هشت

به یاد می آوری
که در حضور تو
در تمنای تصاحب آن
لحظه ای را سکوت نکرد

به یاد می آوری
که از لحظه ای به لحظه ای دیگر می رفت
و در انتظار رسیدن به آن همواره
خویشتن خویش را صدا می کرد

بیداری در واقعیت
بیداری در خواب
خواب در واقعیت
خواب در خواب

خواب در بیداری
بیداری بیدار
واقعیت به خواب رفت
واقعیت خواب

نورده

می گفت
در نهفت عشق آرمیده است

چیزی میان آسمان و زمین
همچون موهبتی دیگرگون

صفحة پنجاه و یک

بیست

و از آنچه بر تو می گذرد
شادمان نیستم

هر روز این حیات
پاره ای از حیات تو را می رباید
هر روز این حیات
باور از دست دادن تو را به من می آموزد

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

رویای گمشده خویش را دوباره باز می یابد
در رویای خود به رویای خویش می ماند

در رویای خود به بیداری می رسد
با رویای خویش بیدار می شود

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به همگان

به همه مردمان

در چشم من هنوز در آستانهٔ اکنون ایستاده ای

دور از من چه می کنی که این گونه نزدیکی
دور از من چه می کنی که دور نیستی

دو

و مجرد باوری که به آن سوی رویا می رفت
به تلنگری می ماند

به يك لحظه در هم می شکنند

صفحه پنجاه و هشت

امروز را نیز عشق می نامند
آن را در میان هر بود و نبودی می جویند

به هرکسی که می رسند از آن می گویند
از هرکسی راه رسیدن به آن را
راه رسیدن را می پرسند

و در پی آن جمله ای کوتاه را نوشته بودند

تاریکی نیز خود روشنایی است
در آن گاه که روشنایی همراه آن است
روشنایی هرگز تاریکی نیست
چرا که خود حضور این روشنایی است

آواز می خواند
تفکر و احساس و تحسین همگان را بر می انگیزد

شعر کوتاه خود را برای آخرین بار می خواند
خواندن زیبای آن را از آن پس به همگان می سپارد

شش

و انسانی که سکوت کرد در برابر آن
در این عالم هیچ نخواست

و انسانی که سر و صدا به راه انداخت
همه چیز عالم را به خود نسبت داد

صفحة شصت و دو

تو سرشار زلال سیالی
تو پیوسته در حضور
هست بی انتهای

تو کلمه نیستی
که تو را قالب این و آن سازند
تو این نیستی
آن نیستی
که تو را تو صدا کنند

هشت

پنهان و پوشیده
روز و شب
به دنبال من است

پنهان و پوشیده
روز و شب
چيست كه به دنبال من نمى گردد

شصت و چهار

نه

باور آن آسان نیست

به تکامل باور دارند
اگر چه آن را از تکامل باز می دارند

صفحة شصت و پنج

و صدایی که بر می آمد
و گوشی که باز می شنید

حرفی معنی خود را
از معنی خود باز می داشت
حرفی از خود فراتر می رفت
به فراز آسمانی دیگر می رسید
به عالمی دیگر پا می گذاشت

هجا به هجای آن را تکرار می کرد

و تنهایی
و پیچیدگی خویشتن
تنهایی
کلامی نامفهوم
کلامی الکن

در ستایش آن
در ستایش آن چشم انداز
دیگر نتوانستم چیزی بگویم
هیچ واژه ای را برای بازگو کردن آن نمی یافتم

سکوت را باور کردم
سکوت کردم

سيزده

و او آن مردی است
که شاید هستی خویش را دریافته است
و او آن زنی است
که شاید به خویشتن خویش رسیده است

چرا دیگری را از رسیدن به او باز می دارند
چرا دیگری را از این دیدار باز می دارند

صفحة شصت و نه

و حیاتی که آبستن از حیات است
حیاتی که آبستن از این حیات است
آن را هستی می بخشد
آن را باز می آفریند

هستی آن را تازه می کند
هستی را به هستی می سپارد

پانزده

و پله هفتم
خالی بود
نجوایی پیوسته
در صورت آینه ای بی انتها

جان و تن ما
راز حضور و غیبت

صفحة هفتاد و یک

شانزده

صورت آفاق
حیات کائنات

پیدا و ناپیدا
واقعیت و پندار

صفحة هفتاد و دو

هفده

گفت منم
نه تو
که به دنبال منی

گفت نه من
نه تو
آنیم

صفحة هفتاد و سه

گوئیا همه چیز در این حیات
باید این گونه باشد
صاحب دو سوی گوناگون
صاحب دو گونه متفاوت

هم چون جهان
که هست و نیست
هم چون همگان
که هستند
و نیستند

نوزده

پیش از آن که بیاید
گفته بود

که پرسش او را
دیگر پاسخی نبود

از صبر

و سکوت

او را چه حاصل بود
در آن هنگام که او نیز
خود از این جا رفته بود

صفحة هفتاد و پنج

بیست

و تاریکی که پنهان می کند
می پوشاند
و روشنی که آشکار می کند
باز می نماید

جان غریق
هستی غوطه ور

صفحه هفتاد و شش

بیست و یک

حیات
بهای دریافتن

حیات
بهای بودن
بهای نایافتن

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به آنچه می شکفت
به آنچه متولد می شود

به هر سوی می دوید
و چون راه
راهی برای گریز از خویش
از ابتدا و انتهای خویش نمی یافت

آری
راه بی شك برای رفتن است
و ما بی شك برای رفتن در این راه

و او
که به دنبال راه
از امتداد افق می گذرد

و او
که آسمان را
به آسمان می بخشد
هم چون آسمان
آسمان عالم می شود

سخن نگفتن خود سخن گفتن است

همگان را به سخن گفتن وا می دارد
همگان را از سخن گفتن باز می دارد

و باد
که ورق می زند
و می برد آخرین برگ این کتاب را

هنوز به دنبال آن
در راهیم
هنوز به امید رسیدن
به آخرین برگ این کتاب
راه می سپاریم

هدیه او را بپذیر
که به سادگی آراسته است
گوهری فاخر
که به کمال ارزش خود رسیده است

در برابر زر
و زیورهای در بازار
در برابر جلوۀ دروغین این آشفته بازار

شش

به هر کجای که می خواهد می رود
به هر سویی سر می کشد

دل او برای پیری اش می سوزد
که دیگر نه جایی برای او باقی می گذارد
نه توانی
که او را به آن سوی
به دیگر سوی ببرد

صفحة هشتاد و شش

آن را از آن خود نخوان
آن را از آن قبیله ای خاص ندان
قوم و خویش و قبیله تو
بی شك همه از يك جا آغاز شد

قوم و خویش و قبیله تو
بی شك نقطه شروع این آغاز شد

به هم می رسند
با صدایی آرام
آهسته از همدیگر
نام یکدیگر را می پرسند

شاید از آنی نیز حرف بزنند
که به صدای بلند هیچ از آن نمی گویند

در دل خانه ای متروک

در فراغ من

خورشید

دیگر بار می آمد

ماه

دیگر بار می رفت

حول او هفت صورت بود
يك ديوانه
دو همراه
سه عاشق
چهار بينوا
پنج شاعر
شش راهگشا
هفت عارف در راه

هفت نفر در هفت صورت
هفت نفر در هفت جا

به خواب هزار ساله رفته است
از روزگار باستان
دیگر کسی سراغ او را نگرفته است

عاشق و عشق و معشوق و عالم را
چگونه باز می شناسد او اینک
چگونه باز می شناسد او
آنان را در این وضع

دوازده

مینوی افزاینده
سراغاز و سرانجام آن است

برای آنانی که به راستی خواستار آن شدند
برای آنانی که به راستی به هستی خود آگاه شدند

صفحة نود و دو

سيزده

طالع تو
حضور من
آن را نمی طلبیدند
آن را نمی خواستند

یا نصیب
یا قسمت

صفحة نود و سه

راز حضور تو را
هیچ کس به دیگری نگفته است
و از حضور تو
هیچ کس حرفی به میان نیاورده است

راز حضور تو گفته ای ست
که در غیبت تو تبدیل به راز گشت
حضور تو گفته ای ست
که خود آفریننده این راز گشت

پانزده

و عشق
اعتماد و آرامش

و عشق
نکوهش و سرزنش

صفحة نود و پنج

اگرچه به یقین
زندگی گمان و فرضی بیش نیست
این زندگی ست که آن را
به تو باز می شناساند

این زندگی ست که تو را
به این یقین باز می رساند

بر چهره ایشان
خاک بر گور می ریختند
و به بدر کامل ماه می نگریستند
که از نگاه آنان روشن بود

آنانی که در بدرقه فلق آواز می خواندند
پیوسته و بی پروا
آنانی که پیوسته به پیشواز شفق می رفتند
مسرور و شادمان

هیجده

و یاد هزار خاطره
و خلوت سالهایی دور
و تنها

و ترانه ای ساده
و سادگی آن روز

صفحة نود و هشت

هستی در تکرار خود
همه هستی را برپا ساخته است
نعمه حیات بخش خود را
خود به هستی سپرده است

هزاران هزار حضور دلنشین
هزاران هزار نعمه شیرین
به هستی بخشیده است
هزاران هزار بار به خود
هزاران هزار بار به هستی بالیده است

صبح
آسمان
آخرین ستاره بالادست

به من بگو
چرا همگان را باز آفریده ای
به من بگو
چرا از باور این آفرینش بی انتها
همگان را باز داشته ای

بیست و یک

و مرد رهگذر که این گونه زندگی کرد
به آرامش رسید
به آن سوی رفت

و مرد دیگری که تنها موعظه پیشه کرد
باقی نماند
از بین رفت

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به حرف ناگفته

صحبت ناتمام

یک

آغاز

اکنون

انجام

در سه خط گوناگون

با فاصله

آن را می نویسد

در سه خط گوناگون

با فاصله

آن را می خواند

صفحة صد و پنج

می گفت
آگاهی و سرور
کامیابی و کامرانی را
اگر می خواهی که به دست آوری
و از آن در زندگی خود بهره ببری
هم باید خود را
به دقت مورد شناسایی قرار بدهی
هم باید خود
و زندگی را خوب بشناسی

تمام

کامل

به مانند آنچه در بالا خواندید
نه به مانند آنچه در پایین نیست

ذکر آب
و آسمان
ورد درویش در پی رودخانه بود
هم چون رفتن در راه
رفته در راه
آواره هر شهر و کاشانه بود

اهل رضا
حضور و حاضر و نور بود
هم چون هستی و حیات
سرچشمه حضور بود

برای پدر
برای مادر
پسری جوان
دختری جوان بودیم
اگر چه پیر شده بودیم

به یقین به یاد می آوری خود را
به یقین باز می شناسی چرخه این زندگانی را

دانست

هم راه و هم یار شد
راه رفتن را آموخت
دل به رفتن سپرد

نه فرصت شك بود او را
نه فرصت باور
پیوسته رفت
پیوسته در رفتن باقی ماند

لبریز می شود
و به گوشه و کنار آن می ریزد

من هر چه هستم
از این خاک هستم
که سیراب شده است
من هر چه هستم
از این خاک هستم
که خشک و بی آب باقی مانده است

هفت

باور کودکانه خود را رها کرده است
که چه باز یابد

عابری که می آید
عابری که می رود

صفحة صد و یازده

و فرصتی
که به ما داده نمی شود

و فرصتی که به دیده نمی آید
دیده نمی شود

نه

سفره گسترده
مناعت طبع
صاحب کرامت

وسعت ثروت
وسعت فقر

صفحة صد و سیزده

و پرده رنگی دیگری ساخته است
که هفت رنگ هفت عالم را
به خود گرفته است

سکوت

صدا

اثیر

آتش

آب

خاک

باد

نگاه کن

باران دوباره از آسمان به زمین می ریزد

نگاه کن

باران دوباره همه چیز را در بر می گیرد

در يك سو سيل می برد همگان را به هر سوی

تاب و توان آنان را از دست برده است

در يك سوی شاعری آن را می سراید

به زیبایی از آن می گوید

آواز می خواند
سروده همدلی را می سراید

دور از او
این آواز بی حرف و بی تصویر است
هم راه او اگر شوی
هر لحظه سروده و آوازی دلنشین است

سيزده

به خود می آييم
بسامان تر
بهتر
خوش تر

نیروی تن
نیروی روان
خرسندی ما
خرسندی دیگران

صفحة صد و هفده

چهارده

سروده ای خوش که به خاطر می آید
تصویر ماهرانه ای که از آن صورت پرده بر می دارد

بانگ سحر
مناجات باد با آب

صفحة صد و هیجده

به حضور تو می اندیشد
به دنیای خیال
به جلوه روشن رویا

حیات
و هستی
و کائنات
سیرت
و صورت
و آفاق

درگاه دیری که دیگر برپا نبود
موبد و غیری که دیگر برجای نبود
پیر و مرشدی که خود را پیر و مرشد نام نهاد

پیر و مرشد دیگری که هیچ نفهمیده بود
از فهم این معنی تا ابد غافل ماند

و در این جا
يك پرنده بر يك شاخه در خواب
يك پرنده در رودخانه در آب

يك پرنده در آسمان در پرواز
يك پرنده در قفس بی پر و بال

می دانم که زندگی تو همچون زندگانی من
در زیر هجوم ویرانگر میل به خواستن
میل به زندگی و زندگی کردن
از هم پاشیده است

می دانم که دل بستن به حیات جاویدان نیز
ما را جاودان نمی کند
می دانم که نبودن ما نیز
هیچ چیز را از هیچ چیز کم نمی کند

نورده

شاید از سر عادت است که این گونه است

شاید به عادت است که عادت کرده است
شاید به عادت است که خوی گرفته است

صفحة صد و بیست و سه

بیست

آئینه اول
آئینه دیگر

نور این آئینه بر آن آئینه افتاد
آئینه به آئینه رسید
نور به نور اشراف یافت

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

روح بلند پرواز

و او

که در پی پیدا

به ناپیدا پیوست

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به واقعیت پیوسته

به واقعیت در راه

یک

راز حیات
آنچه را که ابدیت می نامند

میراث هستی
معجزه بودن

صفحة صد و بیست و نه

زندگی این گونه ما را چه کسی می سازد

در پی بذری که کاشته ایم

چگونه سبز می شود

چگونه می شکفت

چگونه می روید

دریافت که همه خفته اند
و این نغمه دلربا
در رویاهای ایشان نیز
همگان را به خود مشغول داشته است

خوابتان خوش باد
اما چگونه فرجامی از این دست را این گونه بر گزیدید

و آن روز نیز عاقبت به اینجا رسید
و آنان با حرکتی موزون
آرام و با وقار
خود را به آن سوی رساندند

او نیز آرزوی ایشان را در دل داشت
او نیز پای در جای پای ایشان می گذاشت

هویت بدوی قبیلہ او
هویت بدوی قبیلہ دیگران
واقعت اختلاف

واقعت مهر ورزیدن
واقعت ایثار

دلیلی برای مردن
دلیلی برای زنده بودن خویش نیافته است
لا به لای آن را می گردد
از ورطه ای به ورطه ای دیگر می رود

بارها می میرد
بارها زنده می شود

هفت

و من
و او
که در هر دو سوی آن ایستاده بودیم

و راه یگانه
سوی یکتا

صفحة صد و سی و پنج

بی گاه از یاد می رود
پاسخی نمی دهد
صدایی بر نمی آورد

بی گاه از یاد می رود
بی گاه می رود

نه

و دیرباز
و همه چیز

و دیرباز
و هیچ

صفحة صد و سی و هفت

به هر سوی چشم می گردانند
از بضاعت ناچیزشان خجالت می کشند
دوباره صف آراسته اند
پیشاپیش به انتظار خورشید نشسته اند

شاید اینک تنها آفتاب بتواند
دست آنان را گرم کند
شاید اینک تنها آفتاب بتواند
صورت سرد ایشان را گرما بخشد

و کودکان این دیار
که از باور خود بادبادکی ساخته اند
که تا مرز ناپیدای زمان پر می گشاید
و پرواز را تجربه می کند

و کودکان این دیار
که از باور خود قاصدکی ساخته اند
که تا مرز ناپیدای فردا
حضور ناممکن خود را دنبال می کند

دوباره همدیگر را ملاقات می کنند
به سفری طولانی رفته بودند

چه تجربه عجیبی است سفر کردن
چه تجربه عجیبی است باز گشتن

در می یابم که برپا نمی شود
ویران نمی شود
پایان نمی پذیرد
نمی ایستد
حرکت نمی کند
نمی میرد
دوباره متولد نمی شود

هم هممه
هم سکوت ست
چگونه هممه ای ست که خود همچون سکوت ست

چهارده

سنگ

گياه

جانور

انسان

نگاه من

رويش گندم

عبور پرنده

هستی ماه

صفحة صد و چهل و دو

و رهگذری که می ایستد
و رهگذری که به نیمه راه می رسد

و رهگذری که دورتر از خود در راه است
و رهگذری که به انتهای راه رسیده است

ضرورت حیات است که تو را سختی میدهد
تو را می رنجاند
تو را پوست می کند

ضرورت حیات است که تو را خلاص می کند
تو را می برد
تو را آرامش می دهد

می گفت ما را که پیر نمی خوانند
نواده صورتی جوان
که باز می ماند در همه جا
و در هر سویی ریشه می دواند

بی عتاب

بی شتاب

بی یقین و بی باور

بی شك و بی انتظار

همچون پرنده ای سرگردان در همهء باد
در هستی میان تهی آسمان

ضرب آهنگ حرکت جهان را آموخته است
هم سوی و هم راه
گاه به بالا می رود
گاه به پایین فرو می افتد

نوزده

هرگز آن را نفرین نمی کند
هرگز فکر بدی را درباره آن
به ذهن خود راه نمی دهد

روی دیوار

در

پنجره

باز می نویسد

که سختی امروز نیز بی شك می گذرد

صفحة صد و چهل و هفت

کنج دیدار ما سبز ست
دور و بر ما سبز
هر سوی این خلوت سبز و
هر کنار آن نیز سبز

زیر پای روزگار
اگر چه به خواب می رویم در خاک
سبز می رویم دوباره در هر کجا
سبز می رویم دوباره در هر سوی و کنار

بیست و یک

در هجرت بی انتهای ادوار
در صورت بی انتهای خیال
تصویری دیگر ساخته است

هستی
و عمق آشنای آن
که از عمق آشنای آن
باز نمانده است

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به لحظه های رنگی
لحظه بی رنگی

یک

با خود گفت برخیز
امروز چشم به راه تو ست

برخاست
چشم و دل خود را به راه سپرد

و مردمان
و هستی و مال
جلوه شهرت
این هول
و این حرص پا برجای

به من بگوی
برای باهم نبودن
چه بهای دیگری را
باید می پرداختیم

يك تجربه ماندگار
يك تعليم آشكار
كه باز خجالت
پشيمانی تو را
آشكار می کند

عمر کوتاه
عمر طول و دراز
روزهای بسی طولانی تر

و زمان

شد

و مکان

خود را در هر سوی یافت

درون حلقهٔ ایشان گوئیا

هم راه و هم سفری نیست

درون حلقهٔ ایشان گوئیا

فرصتی برای این باور نیست

شاید مردن به خاطر تو دیگر مرگ نباشد
شاید زنده بودن به خاطر تو زندگی جاودان باشد

می دانم که نمی توانم به تنهایی
هر دوی آنها را با هم تجربه کنم
می دانم که نمی توانم به تنهایی
هر دوی آنها را با هم ببینم

شش

و آن
همواره باقی ماند
و ندانستگیِ ندانستگی
و ما

به حضور نمی رسد
در حضور ما
همچون دانستن همه
همچون دانسته ما

صفحة صد و پنجاه و هشت

این تصور احمقانه
این تصور هوشمندانه
این صورت بی ربط و بی ارزش
این صورت کمال
این هستی با ارزش

این تصویر
این حیات
این حاضر
این حضور

هشت

فرو افتاد
و در خیال خود شکفت

نقش خاطره
آینه ضمیر
باور خویشتن
لحظه یقین

صفحه صد و شصت

نه

برای ما آوازی را می سرایند
که از دیرباز آن را آوازی دیرینه می نامیدند

کی فرا می رسد
کی لحظه آن
دوباره از راه می رسد

صفحة صد و شصت و یک

ارغوان در رواق مهتاب

بر قامت سپید ماه

عطر دیدار

شور و احساس با هم بودن است

خود را به این حضور می سپارم

مسرور از این حضور پر می گشایم

در آن سوی چشم انداز
در دام رنگین کمان
زمان دایره خویش را
باز می شناسد
ابر در آسمان
سبک بالی خویش را تجربه می کند

من آن را به خاطر می آورم
تو آن را به چشم می بینی

به من بگوی که خوشبختی
از کدام سوی باز می آید
چگونه است
چگونه ما را به خود باز می خواند

با دست تهی و تهی دست
منتظر آن باشم
یا به همه چیز پشت کنم
از همه عالم چشم بپوشم

سيزده

به صورت صدا
سکوت را می شکنند در این راه

سکوت می کند
می ایستد در این جا
به سکوت می رسد
از یاد می برد همه چیز را

صفحة صد و شصت و پنج

بی تو گفتن بی تو بودن نیست
بی تو گفتن بی تو خواندن
بی تو دیدن نیست

از پستی خاک تا بلندی افلاک
به هیچ کدام دیگر مرا الفتی نیست
یاد تو مرا از خویش باز گرفته است
دیگر خودی نیست
خویشی نیست
باور خویشت نیست

و آنان که زبان او را دریافتند
خود را باز دیدند
خود را باز شناختند

و آنان که کودکانه شنیدند
کودکانه باور کردند
کودکانه دل سپردند

زمزمه گنگ و مداوم سکوت
آواز می دهد دوباره او را به این سوی

روح و روانی
که از دست رفته می نامیدند او را
در خود شکفت
برد خود را عاقبت به آن سوی

هفده

و زمان می گذرد
و ما به گونه ای دیگر در می آییم

ما و همه سوی
ما و دیگر سوی

صفحة صد و شصت و نه

غذا کم بود
و گرسنگی بسیار
اندوه و تنهایی
انتظار

آن همه غذا را چه کسانی خورده اند
که تنها این گرسنگی را به ارمغان آورده اند

نورده

هیچ وقت دیر نیست برای دیدار
هیچ وقت دیر نیست برای گفتگو
برای گفتار

بی پرده می گویم
اینک که هستیم
اینک که در دسترس هم هستیم

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

چشم به راه او می سپارد
با هزار چشم منتظر به انتظار باقی می ماند

وسعت تنهایی

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

و سپیده دم
که شمایل خود را به نور آویخته است

و او که هنوز زنده است
و او که هنوز نمرده است

صفحة صد و هفتاد و سه

